



شهید مزاری
در آینه‌ی ادبیات و شعر

نامه طلوم برای بابہ فزاری

✍ محمود جعفری

را تداوی کنیم. شب وقتی به خانه برمی‌گردد، دیگر از جایش «خیسته» نمی‌تواند. هرچه اصرار می‌کنم مادر جان! بخی جای بخور، یک لقمه نان بخور! او هیچ چیز نمی‌گوید؛ فقط اشک‌هایش را با چادرش پاک می‌کند. سرو صورت ما را نوازش می‌دهد.

یک برادر کوچک دارم که نامش حسن است. سه سال شده به مکتب می‌رود. من مراقب او هستم. او را به مکتب می‌رسانم و از مکتب به خانه می‌آورم. سرک‌های برچی خیلی بیروبار است. می‌ترسم روزی موتر نزن‌دش. روزی پیش یک کراچی که اسباب بازی می‌فروخت ایستاد شد و از مه خواست تا برایش یک موتر اطفائیه بخرم. چون پیشم پیسه نبود، گفتم بیا حالا برویم یک وقت دیگه برایت می‌خرم؛ اما اولیج کرد. هرچه اصرار کردم، از گفتم نشد. دست دراز کرد تا موترک اطفائیه را بگیرد و سیل کند، کاکایی که اسباب بازی را می‌فروخت یک سیلی محکم به صورتش زد و گفت: «وقتی پیسه نداری، دست هم نزن».

بابه جان! خیلی دلم خون شد. ناراحت شدم. باخود گفتم: این جا انسان‌ها چقدر بی‌رحم‌اند! دست حسن را محکم گرفته کشیدم طرف خود و گفتم: بیا برویم خانه. خدا مهربان است. مادر جان شاید معاش خود را گرفته باشد. از مادر پیسه می‌گیریم. وقتی به خانه رفتیم، دیدم

بابه جان سلام!

من گلثوم هستم. فرزند کوچکت. دردشت برچی یک خانه کاه‌گلی دارم. از مدت‌ها پیش می‌خواستم برایت نامه بنویسم. با تودرد دل کنم. این‌جا هیچ‌کس به درد دل آدم گوش نمی‌کند. حتی رفقای مکتب هم گاهی دلم را می‌شکنند. وقتی خیلی دلتنگ می‌شوم، می‌روم یگان گوشه‌ای می‌نشینم و گریه می‌کنم. راستش جایی که بخواهی آن‌جا درد دل کنی هم نیست. به فکر رسید که با تودرد دل کنم. می‌گویند تو خیلی آدم مهربان بودی. بچه‌های کوچک را خیلی دوست داشتی به خصوص آن‌هایی را که یتیم هستند. می‌رفتی از آن‌ها احوال می‌گرفتی. دست نوازش بر سرو صورت‌شان می‌کشیدی. بابه جان! من خیلی غریب شده‌ام. کسی نیست که مرا تسلی بدهد. کسی نیست که روزی به خانه ما بیاید. قوماً ما خیلی پولدارند. ما را فراموش کرده‌اند. من یک مادر پیر دارم. روزها می‌رود به خانه دیگران کالاشویی می‌کند. خدا خیر بدهد مادر اسحاق را که برایش در شاروالی کار پیدا کرد. یک ماه می‌شود که سرک‌ها را جاروب می‌زند. ساعت هفت و هشت شب وقتی به خانه می‌آید، خیلی خسته است. روزها چیزی نمی‌خورد. سه هزار معاش دارد. مدت دو سال شده که مریضی سینه‌تنگی پیدا کرده است. ما پول نداریم تا او

دست‌های خود او را تشییع کردند. آن زمان زمستان بود و هوا بسیار سرد. در بیشتر مناطق مرکزی حدود دو متر برف باریده بود؛ اما مردم به خاطر عشق به بابه، جنازه‌اش را بردوش خود حمل کردند. شاید تاریخ سراغ نداشته باشد کسی را که این‌گونه تشییع شده باشد.»

از پدرت پرسیدم چرا او را شهید کردند؟

گفت: «بابه تاریخ را خوب خوانده بود. او می‌گفت: بر مردم ما ظلم شده. ما نه ظلم می‌کنیم و نه تن به ظلم می‌دهیم. ما می‌خواهیم همه برادروار در کنار هم زندگی کنند. همه در قدرت سهم داشته باشند. همه بتوانند رئیس جمهور خود را انتخاب کنند. زنان باید در انتخابات شرکت کنند. زنان باید درس بخوانند. در ادارات دولتی کار کنند. کسی به جرم قومیت کشته نشود. توهین و تحقیر نشود. همه مردم در این خاک حق دارند. همه باید در آبادانی کشور سهم بگیرند. از این خاطر کسی سخنان او را تحمل نتوانستند. او را مظلومانه شهید کردند.»

پرسیدم: چطور شهید کردند؟

پدرت گفت: «وقتی طالبان در نزدیک کابل رسیدند، به بابه پیام دادند که بیا در چهار آسیاب با هم مذاکره کنیم. بابه هم چون جنگ را نمی‌خواست، با تعدادی از هم‌زمانش به طرف چهار آسیاب رفت. آن جا طالبان او و همراهانش را دستگیر کردند. دست و پایشان را با تناب بستند. شکنجه کردند و بالاخره به شهادت رساندند.»

مادر جان روی بستر افتاده است. وارختا شده پرسیدم، مادر جان چه کده توره؟

گفت: چیزی نشده بچیم. کمی پایم شکسته. وقتی از سرک تیر می‌شدم، یک موتر پولیس زد. مادر وقتی اشک‌هایم را دید، دست به صورتم کشید و گفت: گریه نکن که بابه‌ات قار میشه.

گفتم: بابه‌ام که اس؟ کجاست؟ چرا احوال ما را نمی‌گیرد؟

مادرم آه بلندی کشید و گفت: بچیم! بنشین که برایت نقل کنم.

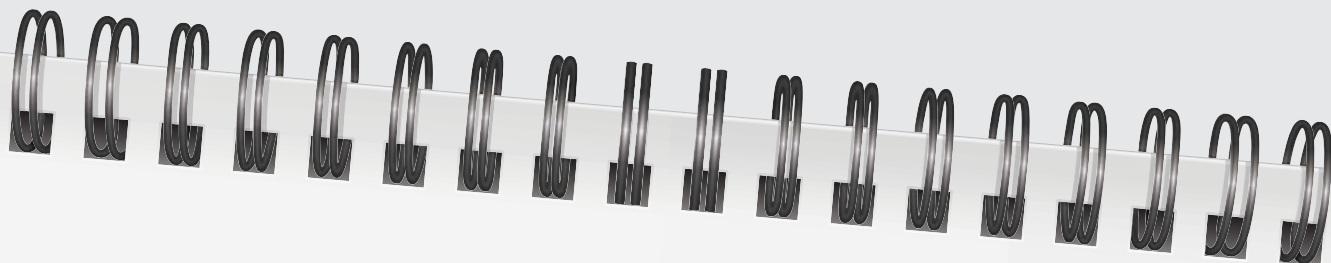
«شما یک بابه داشتید که نامش عبدالعلی بود. مردم او را بابه مزاری می‌گفتند. پدرت سال‌ها، با او کار کرده بود. تا وقتی شهید نشده بود، همیشه از بابه یاد می‌کرد. شب‌ها که خانه می‌آمد، از مهربانی‌ها و شجاعت‌های او برایم قصه می‌کرد. مه که او را ندیده بودم، می‌پرسیدم که بابه چه رقم آدم بود؟ می‌گفت: «بابه لباس بسیار ساده می‌پوشید. لنگی مزاری سر می‌کرد. ریش بلند، قد متوسط، تن تنومند و چهره استوار و بشاش داشت. هرگاه جای می‌رفت، مردم سر راهش را می‌گرفتند و دست‌هایش را می‌بوسیدند.»

از پدرت پرسیدم: «بابه چه قسم خانه داشت؟»

گفت: «او هیچ خانه نداشت. خانه او قلب‌های مردم بود. او آن قدر مردم را دوست داشت که از خدا خواسته بود تا خونس در میان مردم و در کنار مردمش بریزد. همی‌رقم هم شد. مردم هم او را بسیار دوست داشتند. وقتی شهید شد، مردم با پای پیاده از غزنی تا بلخ روی



شهید مزاری در آینه‌ی ادبیات و شعر



بابه جان! بعد از رفتن پدرم، حال و روز ما خوب نیست. مادرم پایش شکسته و در کنج خانه افتاده است. برادر کوچکم حسن هم تب دارد. از سقف خانه آب باران پایین می‌آید. تو بگو چه چاره کنم؟ شنیدم که شما هم یک دختر به نام زینب داشتید. خدا کند مثل من نباشد. روزی مادرم گفته بود که هر وقت به مشکل مواجه شدید، دست به دامن بابیه بزنید. بابیه را یاد کنید. کمک‌تان می‌کند. نمی‌دانم این نامه به دست‌تان می‌رسد یا نه. کاش پدرم زنده بود که یکبار با او مزار آمده‌تورا از نزدیک می‌دیدم. اگر می‌توانی برایم نامه بنویس! دوستت دارم بابیه جان! دختر کوچکت گلثوم!

گلثوم نامه را بین پاکت می‌گذارد. کنار مادرش می‌آید. مادرش را صدا می‌زند. صدایی نمی‌شنود. دوباره صدا می‌زند، باز صدایی نمی‌شنود. لحاف را بالا می‌زند. چشم‌های مادرش بسته است. می‌دود تا حسن را بیدار کند. دستمال تر شده از نم باران را از صورتش بالا می‌زند. حسن هم چشمانش به هم آمده است. هرچه صدا می‌زند، کسی نیست حرفش را بشنود. گلثوم پایین می‌افتد. هنوز شمعی کنار دروازه می‌سوزد.

مادرم لحظه‌ای ساکت شد. دیدم اشک‌هایم را پاک می‌کند.

گفتم: مادر جان! تو چرا گریه می‌کنی؟

گفت: دخترم، نپرس! وقتی بابیه رفت، پدرت هم هیچ آرام و قرار نداشت. عکس بابیه را قاب کرده بود. وقتی از نماز فارغ می‌شد، عکس بابیه را می‌بوسید. دست بر سرو صورت بابیه می‌کشید. می‌گفت: «خدایا مرا زودتر به بابیه برسان! این بود که خودش هم به دنبال بابیه رفت».

از مادرم پرسیدم: چطوری؟

گفت: «پدرت روزی برای نماز به مسجد رفته بود. ساعت یک بجه بعد از ظهر بود. منتظر بودم که بیاید، با هم غذا بخوریم. مصروف پهن کردن لباس پدرت روی تناب شدم که صدای انفجار شیشه‌های خانه را شکستاند. از خانه بیرون شدم تا ببینم که کجا انفجار شده؟ مردم مانع رفتنم شدند. دوباره به خانه آمدم. یک وقت دروازه را تک‌تک کردند. فکر کردم پدرت است. آمدم دروازه را باز کردم. دیدم جنازه پدرت را آورده‌اند. دیگر نفهمیدم. یک روز وقتی می‌خواستم حویلی را جاروب بزنم، چشمم به پلاستیکی افتاد که در کنج حویلی افتاده بود. پلاستیک را باز کردم، دیدم یک کیلو بوره، یک گودیگک دخترانه و یک موتر کوچک اطفائیه در میان آن بود. آن روز پدرت که رفت، آن‌ها را خریده بود.»

